

# زندگی تولستوی

## نوشته

# رومن رولان

وبلاگ یک پزشک

<http://1physician.blogspot.com>

نامه «تاتیانا سوخوتین تولستوی»

به

«رومن رولان»

۳۰ اکتبر ۱۹۱۱

آقای عزیز:

کتاب «زندگی تولستوی» شما را خواندم؛ باید بگویم که آنرا اثری دیدم پرارج، و در زمینه خود بی مانند. والاترین تمجیدی که می توانم از آن کنم، این است که بگویم، به یقین پدرم نه تنها از درك گسترده و فهم درخشان آثارش، بلکه هستی و وجودش، عمیقاً شاد شده است. چه بسا با خواندن کتاب شما گریسته ام. از این که مردی گوشه گیر، سرد و گرم چشیده، و الانزاد، مهذب، باسرشتی متفاوت با آنچه که پدرم داشته است، توانسته باشد، این چنین به نیکی او را دریابد، وجودم را از شادی و سیاستگزاری و رقت سرشار می سازد. نکته های شما، بسیار به جا برگزیده شده اند. افسوس می خورم که در بیان احساس خود به زبان فرانسه بسیار ناتوانم، و قادر نیستم آنچه را که در دل دارم بر زبان آورم... کتاب خود را که در آن یادداشت هایی نوشته ام، برایتان می فرستم، شاید در چاپ بعدی برای شما مفید واقع شود. خواهش دارم وقتی که به آن نیاز نداشتید، آنرا به من برگردانید. آقای محترم، یکبار دیگر ابراز حق شناسی ژرف مرا بپذیرید.

... می‌دانید که پدر من، کلمه «تولستوی» Tolstoy را همیشه با «y» می‌نوشت. پس از اقامت‌اش در «فرانسه» آن را تغییر داده بود و به جای آن، «آ» می‌گذاشت. اما خویش او، کنتس «الکساندرین تولستوی» سر کوفتش زده و گفته است که از آن‌روز گار که کلمه «تولستوی» Tolstoy وجود داشته، روس‌ها به فرانسه، آن را با «y» می‌نوشتند. پس از آن، از پدر خود پیروی کرده و همواره آن را با «y» نوشته‌ایم.

روح بزرگ «روسیه»، پس از صد سال که شعله‌اش روی زمین را فروزان کرد، برای افراد نسل من، منزه‌ترین درخششی بوده که دوران جوانی آنان را فروزان کرده است، در شامگاه اشباح هولناک پایان قرن نوزدهم، این روح بزرگ، ستاره‌ای تسلابخش بود که نگاهش جان‌های جوان‌مارا گرما می‌بخشید و آرامش می‌داد. بدیدهٔ برخی از آنان - در «فرانسه» فراوانند - «تولستوی» بیش از یک هنرمند محبوب، یک دوست، یک مصلح، جلوه می‌کرد، و بدیدهٔ گروهی بیشتر، تنها دوستدار واقعی در همهٔ قلمرو هنر اروپایی؛ من خواسته‌ام این حق‌شناسی و عشق خویش را به این خاطرهٔ مقدس ادا کنم.

آن زمانها را که من به شناخت او پی بردم، هیچ‌گاه از ذهنم زدوده نخواهد شد. سال ۱۸۸۶ بود، نهال‌گلهای شگفت‌آور هنر روس، پس از چند سال جوانه زدن خاموش، از خاک «فرانسه» سربرمی‌کشید. ترجمه‌های آثار «تولستوی» و «داستایوسکی» با شتابی تب‌آلود از همهٔ بنگاه‌های نشر سربرمی‌آورد. در سال ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۷، در «پاریس»، «جنگ و صلح» با «آناکارنین» «کودکی و نوجوانی»؛ «پولیکوشکا»؛ «مرگ ایوان ایلیچ»؛ داستانهای «قفقاز» و افسانه‌های عامیانه نشر شد. در درازای چند ماه و

چند هفته، شاهکارهای يك حیات سترگ، که ملتی شعله‌دنیایی نو را در آن می‌تابانید، دیدگان ما را روشنایی می‌بخشید.

من به تازگی وارد دانشسرای عالی شده بودم. من و دوستانم تفاوت بسیار زیادی با هم داشتیم. در گروه کوچک ما، که در آن اندیشمندان واقع‌گراوشکالک‌همچون «ژورژ دوما»ی George Domas فیلسوف، شاعران پرتب و تاب و شیفته «رنسانس» ایتالیایی مانند «سوآرس» Soarés، وفاداران به سنت کلاسیک، هواخواهان «استاندال» و «واگنر»، زندیقان و مؤمنان، گرد آمده بودند، نام او جر و بحث فراوان بر می‌انگیخت و اختلاف و نفاق برپا می‌کرد؛ اما چند ماه نگذشت که عشق «تولستوی» همه ما را گردهم آورد. هر يك، به دلایل گوناگون، او را دوست می‌داشت؛ زیرا هر يك، خوبستن خویش را در وجود او می‌یافت؛ و بدیدگان همگان، او راز و رمز حیات بود، دری بود که بر پهنه جهان گشوده می‌شد. حول و حوش ما در خانواده‌های ما، در ولایات ما، این ندای سترگی که از آن سوی «اروپا» بر می‌خاست، همین جذبه‌ها و کشش‌ها را برپا می‌کرد، که گاه شگفت‌آور و باورناکردنی بود. یکبار، از توانگران شهر «نیورنه» Nivernais که هیچگاه به هنر دل بسته نبودند و کمابیش، هیچ کتابی نمی‌خواندند، شنیدم که از «مرگ ایوان ایلچ» با شور و شعفی حیرت‌انگیز سخن می‌گفتند.

این نکته را در نوشته‌های منتقدان گرانقدر خواننده‌ام که «تولستوی» اندیشه‌های رفیع خویش را به نویسندگان رومانیک ما مدیون است: به «ژوژسان»، به «ویکتور هوگو». بی‌این که دربارهٔ عدم احتمال نفوذی که «ژوژسان» بر «تولستوی» داشته، که او آن را نمی‌توانست بر خود هموار

۱. ولایت قدیمی فرانسه که بخش بزرگ ایالت «نیور» Nièvre را بوجود آورده است. - م.

کند، بحث کنیم، و بی‌این که نفوذ واقعی را که «ژ. ژ. روسو» و «استاندال» بر او داشته‌اند، انکار کنیم، بسیاری انصافی است که عظمت «تولستوی» و قدرت افسونگری‌اش را بر ما، به اندیشه‌هایش حمل کنیم. حلقهٔ اندیشه‌ها که جولانگاه هنر است، بسیار محدود است. قدرت هنر، به اندیشه‌ها وابسته نیست، بلکه به چگونگی ابراز و افادهٔ آنها از سوی نویسنده، به چگونگی ادای خاص او، به مهر و نشانه‌ای که بر آنها می‌نهد و به رایحهٔ زندگی‌اش وابسته است.

اندیشه‌های «تولستوی» خواه عاریتی بوده باشد و خواه نباشد، - بعد، به آن اشاره خواهیم کرد - هیچگاه آوایی همانند او، هنوز در فضای «اروپا» طنین نی‌فکنده بود. آنگاه که این موسیقی جان را که زمانی دراز چشم‌براه آن بودیم و بدان نیازمند، می‌شنیدیم، چگونه لرزه‌هیجانی که ما را در بر می‌گرفت، به گونه‌ی دیگر به وصف می‌آمد؟ در احساس ما، پسند زمان، هیچ نقشی نداشت. اکثر ما، چون من، کتاب «اوزنملشپور و گئی» Vogüé Eugène Melchior را دربارهٔ «رمان روسیه»، نخوانده بودیم، مگر پس از خواندن آثار «تولستوی»؛ و تمجید او در کنار تمجید ما، رنگ باخته بود. آقا «و گئی» بویژه به نقد ادبی می‌پرداخت. اما برای ما، تحسین اثر امری بود بسیار ناچیز، ما در آن می‌زیستیم آن‌ها را بود. از آن‌ها، بخاطر حیات پرتب و تاب‌اش، بخاطر زنده دلی‌اش. از آن‌ها، بخاطر سرخوردگی و ناکامی شوخ‌طبعانه، بصیرت بیرحمانه و خلبان‌مرگ‌اش. از آن‌ها، بخاطر آرزوهای اخوت و صفای آدمیان. از آن‌ها، بخاطر ملامت خوفناکش از اکاذیب تمدن. و بخاطر واقع‌بینی و بخاطر سیر و سلوک روحانی‌اش. بخاطر دم‌برخاسته از دنیای طبیعت‌اش، بخاطر ادراک نیروهای نامریی‌اش و بخاطر

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۱۰) که مردم فرانسه را با ادبیات روسیه آشنا کرد. - م.

حیرت از لایتناهی اش.

این کتاب‌ها برای ما به منزله «ورت» بود، برای نسل روزگار خویش؛ آینه صاف و با شکوه توانایی‌های ما و ناتوانی‌های ما، امیدهای ما و هراس‌های ما. ما هیچگاه نگران نبودیم که به همه این تناقضات گردن نهیم، بویژه نه آن که این روح مرکب و چند بعدی را که در آن، جهان‌طین می‌افکند، در مقوله‌های تنگ مذهبی یا سیاسی بگنجانیم، همانند آن کسان، چون «پول بورژوا»<sup>۱</sup> Paul Bourget که فردای مرگ «تولستوی»، شاعر حماسی «جنگ و صلح» را به مرتبه نازل فرقه‌گرایی‌های خویش تنزیل داده‌اند. گویی که روزی، فرقه‌های ما می‌توانند ملاک نبوغ گردند! ... مرا چه باک که «تولستوی»، هم فرقه من باشد یا نه! برای آن دم که «دانت» و «شکسپیر» را فروبرم و شهد فروغ آنان را بنوشم باید هراسناک باشم که از کدام فرقه بودم؟ ما، مانند این منتقدان امروزین هیچ‌گاه نمی‌اندیشیدیم: دو «تولستوی» وجود دارد، «تولستوی» پیش از بحران و «تولستوی» پس از بحران؛ این يك، نيك است و آن دیگر هیچ. بدیده ما، او یگانه بود، ما به همه وجودش محبت می‌ورزیدیم. زیرا، ما بنا به فطرت، احساس می‌کردیم که در این گونه جانها همه چیز به جاست و بهم پیوسته. آنچه را که فطرت ما، بی توضیح و تفسیر احساس می‌کرد، امروز بر عقل ما فرض است که آن را اثبات کند. اکنون که این زندگانی دراز به پایان خویش رسیده و بی‌پرده و حجاب در برابر دیدگان همگان متجلی می‌شود و در آسمان جان، مهر درخشان گردیده، ما به این امر قادریم. نکته‌ای که بی‌درنگ ما را به رقت می‌آورد، این است که این زندگانی

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۳۵)، خصم آموزش علم و جمال‌شناسی طبیعت‌گرایان. او در رمان‌های روانشناسانه‌اش به ارزش‌های سنتی ارج

از آغاز تا انجام، تاچه مرتبه همانست که بود، به رغم مواعی که جایجا، خواسته‌اند بر سر راهش برپا کنند، به رغم شخص «تولستوی» که همچون انسانی سودازده، آن‌گاه که مهرمی ورزید و آن‌گاه که باورمی داشت، شایق بود تا باور کند که مهرمی ورزد و نخستین بار است که آن را باورمی دارد، و این امر از آغاز زندگیش شروع می‌شود. آغاز زندگی، چه بسا، همان بحران، همان کشاکش‌ها، وجودش را در بر گرفته است! از یگانگی اندیشه‌اش، نمی‌توان سخن گفت - هیچ‌گاه اندیشه‌ای یگانه نداشته - اما از اصرار و ابرام همان عناصر گوناگون در اندیشه، گاه همدل و گاه بیگانه و بسا بیگانه می‌توان سخن گفت. یگانگی، هرگز نه در روان «تولستوی» و نه در جان او، بلکه در جدال شورهای وجود او و در غننامه هنر و زندگی‌اش به چشم می‌خورد. هنر و زندگی یگانه‌اند. هیچ‌گاه آثار هنری این چنین به خلوص، بازندگی نیامیخته است؛ آنها کم و بیش، پیوسته يك خصیصه زندگینامه‌نویسی دارند؛ از سن بیست و پنج سالگی، گام به گام، در تجربیات متناقض خصلت ماجراجویی «تولستوی»، مارا به دنبال او می‌کشاند. «یادداشت روزانه» اش که پیش از بیست سالگی آغاز شده و تا هنگام مرگ ادامه داشته، و یادداشت‌هایی که خود آماده کرده و به آقای «بیروکوف»<sup>۲</sup>

۱. جز چند وقفه - يك وقفه طولانی - میان سال‌های ۱۸۶۵ - ۱۸۷۸ - م.

۲. زندگینامه برجسته «لئون تولستوی»: «زندگی و آثار»، «یادداشت‌ها»، «خاطرات»، «نامه‌ها»، «خلاصه یادداشت‌های خصوصی»، «یادداشت‌ها و اسناد زندگینامه» گردآوری و تطبیق و تفسیر و تحشیه به وسیله «پ. بیروکوف». که به وسیله «لئون تولستوی» تجدید نظر شده و ترجمه از دستنویس به وسیله «ژ. و. بین‌ستوک» Bienstock در چهار جلد. نشر «مرکورد و فرانس». مجموعه‌ایست از اسناد بسیار با ارزش از زندگی و آثار «تولستوی». من از آن به وفور بهره گرفته‌ام. - م.

Birakof سپرده، این شناخت را کمال می بخشند و نه تنها کم و بیش، روز بروز، تفحص در وجدان «تولستوی» را آسان می کنند، بلکه به دنیایی که نبوغ اش در آن ریشه دوانیده و به جان‌هایی که جان او را پرورده‌اند، حیات نو می دهند.

یک میراث غنی. دونسل (تولستوی‌ها و ولکونسکی‌ها) Volkonsky، بسیار شریف و بسیار کهن، که مباحثات می کردند که بر «روریک» Rurik برتری جسته‌اند و در وقایعنامه‌هایشان، دلاوران «بطر کبیر»، ژنرال‌های «جنگ‌های هفت ساله»، قهرمان جنگ‌های ناپلئونی، دسامبرست‌ها و تبعیدی‌های سیاسی به چشم می خوردند.

همان‌خاطرات خانوادگی که «تولستوی» برخی شخصیت‌های بسیار اصیل «جنگ و صلح» را به آنها مديون است: شاهزاده «بولکونسکی» Bolkonski پیر، پدر بزرگ مادری اش، یک نماینده دیر آمده اشرافیت عصر «کاترین دوم»، شکاک و زندیق و مستبد. شاهزاده «نیکولا گریدگورویچ ولکونسکی»، پسر عموی آلمانی مادرش، مجروح در برابر دیدگان «ناپلئون»، در «استرلیز»، و از میدان نبرد جان بدر برده، مانند شاهزاده «آندره»؛ پدرش، که چند خصیلت «نیکولا روستوف»<sup>۱</sup> را دارا می بود؛ مادرش، شاهزاده «ماری»، زشت روی دلپذیر با چشمان زیبا که مهربانی اش فضای «جنگ و صلح» را درخشان می کند.

او، هیچگاه پدر و مادرش را شناخت. سرگذشت‌های دلنشین «کودکی و نوجوانی» چنان که همه می دانند چندان واقعیت ندارند. او هنوز، دو سال نداشت که مادرش مرد. بنابراین، نتوانست این چهره عزیز

۱. بنیانگذار نخستین دولت در روسیه.

۲. او در نبردهای ناپلئونی شرکت داشت و در سال‌های ۱۸۱۴-۱۸۱۵ در فرانسه زندانی شد.

را که «نیکلا ایرتنیف» Irténiev کوچک از پس پرده اشک آن را بیاد می آورد، در خاطرش زنده کند، چهره‌ای بالبخند درخشان که گردنخوبش شادی می پراکند.

«آه! هرگاه می توانستم در لحظات دشوار، این لبخند را بیک نظر بینم، غم را دیگر بهمن راه نبود...»

اما، بی شک، آن زن صداقت بی‌خداش، بی‌قیدی اش به عقاید و آیین و قریحه شگفت‌اش را در نقل ماجراهایی که ابداع می کرد، به «تولستوی» بخشید.

«تولستوی»، از پدرش، دست کم چند خاطره را توانست حفظ کند. او، مردی بود محبوب و شوخ طبع، با چشمان غم‌آلود که با اتکاء بنفس و عاری از جاه‌طلبی در املاکش می زیست. «تولستوی» نه ساله بود که او را از دست داد. این مرگ جانگداز، «نخستین بار طعم درک این حقیقت تلخ را چشاندید و جان‌اش را از نومیدی انباشت». این نخستین دیدار کودک بود با شبح وحشت، که یک بخش زندگی اش را می بایست به نبرد با آن بگذراند و با مسخ آن بخش دیگر را، به تقدیس اش. اثر این اضطراب، در واپسین فصل‌های «کودکی»، با چند توصیف فراموش ناشدنی به چشم می آید، در آنجا که خاطره‌ها، برای ماجرای مرگ و دفن مادر، جابجا شده‌اند.

درخانه قدیمی «ایاسنایا پولیاننا»<sup>۱</sup> که «لئون نیکلایهویچ» در ۲۸

۱. «ایاسنایا پولیاننا» به معنای «فضای روشن»، دهکده کوچکی است در جنوب «مسکو»، در چند فرسخی «تولا»، در یکی از ایالات عمیقاً روسی - دو منطقه بزرگ «روسیه»، منطقه جنگلی و منطقه زراعی، در آنجا بهم آمیخته‌اند در حول و حوش آن، نه فنلاندی بچشم می خورد و نه ناتاری و نه لهستانی و نه یهودی و نه مردم خرده پای روسی. این ناحیه «تولا»، در قلب «روسیه» واقع است. - م.

اوت ۱۸۲۸ در آن به دنیا آمده بود و هشتاد و دو سال بعد جز برای مرگ نمی‌بایست آنجا را ترک می‌کرد، پنج کودک بجا مانده بود. جوانترین آنان، «ماری»، دختری که زمانی بعد راهبه شد (آنگاه که «تولستوی» از خانه و خانواده‌اش گریخت، از پای در آمده و درمانده به او پناه برد). - چهار پسر: «سرژ» خودخواه و جذاب، «صادق و باصفا، آنچنان که هرگز کسی را به این مرتبه، ندیده‌ام»؛ - «دیمیتری»، سودا زده، رازدار، که زمانی بعد که دانشجو بود، می‌بایست با شور و شوق وجود خود را در راه عبادت به خدا ایثار کند، بدون واهمه از عقیده و قضاوت دیگران، با امساک، یار و غمخوار تهیدستان، حامی و پناه درماندگان بود، سپس ناگهان غرقه در فسق و فجور، با همان تب و تاب، بی‌درنگ نادم و پشیمان و به کفاره آن، با دختری که در فاحشه‌خانه آشنا شده بود، زندگی کرد و در بیست و نه سالگی به بیماری سل درگذشت؛ - «نیکولا»، برادر ارشد، بسیار مهربان بود و از مادرش قدرت تخیل را برای روایت ماجراها به ارث برده بود، شوخ طبع و بذله‌گو، زمانی بعد، افسر ارتش «قفقاز» شد و در آنجا به الکل معتاد گردید، سرشار از مهر و محبت مسیحی، او هم در زاغه‌ها پسر می‌برد و هر آنچه را که می‌داشت با تهیدستان قسمت می‌کرد، «تورگنیف»، درباره او می‌گفت: «او، در زندگی، به این خضوع جامه عمل می‌پوشانید، حال آن که برادرش «لئون»، به گسترش آن در اندیشه و نظر بسته می‌کرد.»

و در کنار یتیمان، دو زن صاحب‌دل: عمه «تاتیانا»<sup>۱</sup> که «تولستوی» می‌گوید، «او، دو فضیلت داشت: طمأنینه و عشق». همه زندگی‌اش عشق بود و بس. پیوسته خود را ایثار می‌کرد...

«او مرا با لذت روحی عشق آشنا کرد...»

آن دیگر، عمه «الکساندرا» که همواره به دیگران خدمت می‌کرد، و از خدمت دیگران به خویش دوری می‌جست، از خدمتکاران چشم می‌پوشید، و سرگرمی دلخواهش، خواندن سرگذشت مقدسان بود و صحبت با زایران و پاکدلان. از این مردان و زنان پاکدل، گروهی در خانه می‌زیستند. يك تن از آنان، پیرزنی زائر که مزامیر می‌خواند، و مادر تعمیدی خواهر «تولستوی» بود. دیگری، «گریشا»، او، جز دعا خواندن و گریستن، نمی‌دانست...

«ای مسیحی بزرگ، ای «گریشا»! ایمانت، آنچنان استوار بود که قرب به خدا را احساس می‌کردی، عشق تو آنچنان سرکش بود که کلمات بر لبهایت روان می‌شدند، بی‌این که عقلمت را در آن سهمی باشد. و چون جبروت و جلال‌اش را تقدیس می‌کردی، آنگاه که کلمات را نمی‌یافتی، گریان، برخاک می‌افتادی و سجده می‌کردی!...»

چه کس سهمی را که همه این جان‌های خاضع، در پرورش «تولستوی» داشته‌اند، در نمی‌یابد؟ گویی که «تولستوی»، پایان عمر در وجود آنان شکل می‌گیرد و قابلیت خویش را در می‌یابد. راز و نیازهای آنان، عشق آنان، در روح کودک بندر ایمان را پاشیده‌اند، که پیر مرد می‌بایست درویدن آن را می‌دید.

۱. در واقع، او يك خویشاوند دور بود. او پدر «تولستوی» را دوست داشت و «تولستوی» هم او را. اما، مانند «سوینا» در «جنگ و صلح»، خود را کنار گرفته بود.

۱. «تولستوی»، در «آنا کارنین»، در خصوصیات برادر «لووین Levine» او را توصیف می‌کند.

۲. او یادداشت‌های يك شکارچی را نوشت.

«تولستوی»، جزاز «گریشا»ی معصوم در سرگذشت‌های «کودکی»  
 اش، از این یاران خاضع دیگر که او را مدد کردند تا روح اش را قوام  
 بخشد، هیچگاه سخن نمی‌گوید. اما، در عوض، این روح کودک، این مظهر  
 لطف و محبت زاید الوصف، این روح منزه و محبوب، همچون يك  
 پرتو درخشان، که همواره در وجود دیگران و الاثرین صفات را می‌یابد،  
 در میان اوراق کتاب تجلی می‌کند، خوشبخت است، به تنهامردی می‌اندیشد  
 که گمان می‌برد بدبخت است، می‌گیرد و می‌خواهد خود را به او ایثار  
 کند. او يك اسب پیر را در آغوش می‌گیرد، از او پوزش می‌طلبد که  
 آزارش رسانیده است. او خوشحال است که دوست می‌دارد، هر چند  
 دوستش نداشته باشند. از همان زمان، جوانه‌های نبوغ آینده‌اش به چشم  
 می‌خورد: با قدرت تخیل اش، که او را از ماجراهای خاص خویش به  
 گریه می‌اندازد، با مغزش که همیشه بکار است و تلاش می‌کند تا دریابد  
 که مردم به چه می‌اندیشند؛ با نیروی پیشرس مشاهده و بخاطر سپردن اش؛  
 این نگاه دقیق، که در هنگامه ماتم خویش، چهره‌ها را و حقیقت رنج‌شان  
 را می‌کاود. او می‌گوید که در پنج سالگی، نخستین بار حس می‌کند «که  
 زندگی بازیچه نیست، بلکه وظیفه‌ایست بس دشوار».

خوشبختانه او آن را از یاد می‌برد. در این دوران، خود را با  
 افسانه‌های عامیانه، با قصه‌های تاریخی، این رؤیاهای اسطوره‌ای و افسانه‌ای،  
 با قصه‌های انجیل - بویژه داستان گرانقدر «یوسف» که بهنگام پیری،  
 همور آنرا سرمشق هنر می‌شمرد - و «هزار و یکشب» که هر شب در اتاق  
 مادر بزرگ‌گانش، يك افسانه‌سرای کور نشسته بر لبه پنجره، آن را نقل  
 می‌کرد، خود را تشفی می‌داد.

او در «کازان» (۱۸۴۲ تا ۱۸۴۷) به تحصیل پرداخت. تحصیلاتش  
 درخشان نبود. درباره این سه برادر می‌گفتند: «سرژ» می‌خواهد و می-  
 تواند. «دیمیتری» می‌خواهد و نمی‌تواند. «لئون» نه می‌خواهد و نه  
 می‌تواند.

او، به اصطلاح، از «برهوت نوجوانی» گذر می‌کرد. برهوت  
 شنزاری که تندباد سوزان دیوانگی در آن می‌وزد. در این دوران، ماجرا-  
 های «نوجوانی» و بویژه «جوانی»، با اعترافات صادقانه غنی هستند. او  
 فك و تنهاست. مغزش در تب دائم می‌سوزد. او راه خود را می‌یابد و  
 به هر دری توسل می‌جوید. رواقی می‌شود و آزار جسمی بر خود روا  
 می‌دارد. ابیقوری می‌شود و به فسق رو می‌آورد. سپس، تناسخ را باور  
 می‌دارد. سرانجام به «نیست انگاری» دیوانه‌آسا دچار می‌شود: گمان می-  
 برد که بزودی زود از آن روی برمی‌تابد و می‌تواند چهره به چهره‌نیستی  
 بساید. او کند و کاو می‌کند، او کندوکاو می‌کند...

این کندوکاو دائم، این ماشین تعقل، در حلاء دوران می‌کرد، برای

۱. «نیکلا» که پنج سال، مسن تراژ «لئون» بود. تحصیلاتش را در سال ۱۸۴۴  
 تمام کرده بود.

او به شکل يك عادت خطرناك درمی آید و می گوید، «که بسا در زندگی به او صدمه می زند»، اما هنرش از چشمه های شگفت انگیز آن سیر آب می شود.

با این کشش و کوشش ها، همه اعتقاداتش را از دست داده بود: دست کم، چنین می اندیشید. در شانزده سالگی، از دعا کردن و کلیسا رفتن، دست شست. اما ایمان نمرده بود فقط سر به گریبان فرو برده بود: «با وجود این، به امري ایمان داشتم. به کدام امر؟ نمی توانستم بر زبان آورم. هنوز به «خدا» باور داشتم یا بهتر بگوییم، او را انکار نمی کردم. اما به کدام خدا؟ نمی دانستم. مسیح و شریعتش را هم انکار نمی کردم؛ اما شریعتش چه بود، نمی توانستم آن را بیان کنم.» (اعترافات).

گاه به گاه، اندیشه ترحم، گریانش را می گرفت. می خواست کالسکه اش را بفروشد و پولش را به درماندگان ببخشد، ده يك ثروتش را بر آنان اثار کند، از خدمتکاران چشم پوشد... «زیرا آنان هم، چون من، آدمی اذی (جوانی، جلد سوم). پس از يك بیماری (۱۸۴۷) «راه و رسم زندگی» را نوشت. او، در آن نوشته با ساده دلی، «همه چیز را فرا گرفتن و در همه چیز نمو کردن: حقوق، طب، زبان، زراعت، تاریخ، جغرافی، ریاضی و رسیدن به اعلی مرتبه تبحر در موسیقی و نقاشی» را وظیفه و تکلیف می دانست. او اعتقاد داشت که «سر نوشت آدمی در تکامل دائم اش، نهفته است».

اما، اندك اندك، بر اثر فشار شورهای نوجوانی اش و لذت جویی سرکش و حب ذات، این بار تکامل به راه کج می رفت. و سجدۀ مناعت طبع اش، سودجو و نفع طلب می گردید. هر گاه می خواست، از ادد، جسم و جان اش را توان بخشد، سرانجام می بایست دنیا را مغلوب می کرد و

عشق را بر آن غالب<sup>۱</sup>. او می خواست پسند افتد.

این امر، آسان نبود. او، در آن روزگار، میمون وار، زشت می نمود. چهره خشن، دراز و خمخت، موهای کوتاه، چشمان ریز فرورفته در حلقه های تیره و تار که با خشونت به شما دوخته می شود، بینی دراز، لب های کلفت بر آمده و گوش های پهن<sup>۲</sup>. نمی توانست خود را با این زشتی بی که آنگاه که کودک بود، سبب نومیدیش می گردید، بفرید<sup>۳</sup>، او بر آن شد تا آرمان «انسان کامل» را تحقق بخشد<sup>۴</sup>. این آرمان، برای آن که هم رنگ «انسان های کامل» شود، او را به ورطه قمار باختن، وام گرفتن به تمام و کمال به دامان فسق و فجور افکند<sup>۵</sup>.

۱. در ۱۸۵۸ «تولستوی» در «یادداشت های روزانه» می نویسد: «بزرگترین عیب من، خود بینی است. يك حب ذات عظیم، نامعقول... آنچه آن جاه جو هستم که هر گاه مخیر می شدم که میان افتخار و فضیلت (که به آن مهر می ورزم) یکی را برگزینم، گمان می برم که اولی را برمی گردم. — می خواستم که مردم بامن مانوس باشند و مرا دوست بدارند. می خواستم که مردم به محض این که اسم را می شنیدند، همگی به تحسین و تمجید می پرداختند و سپاس ام را می گفتند. (جوانی، جلد سوم).

۲. بنا به عکس بیست سالگی، ۱۸۴۸ چاپ شده، در نخستین جلد «زندگی و آثار».

۳. «گمان مردم مردی که، مانند من بینی بی به این درازی و لبهایی به این کلفتی، و چشمانی به این ریزی داشت، خوشبختی وجود ندارد.» (کودکی، فصل دوازدهم). وانگهی، با درماندگی از «این چهره وارفته، بی حالت، بی هویت، بی اصالت که یادآور يك موژیک ساده است و این دستان و پاهای بسیار دراز» با تحسیر و تأسف سخن می گوید. (جوانی، فصل اول).

۴. «من، آدمیان را به سه گروه تقسیم می کنم: انسان کامل، تنها آنان که ارزشمنداند، انسان های ناقص که سزاوار تحقیراند و نفرت؛ و توده مردم؛ که وجود ندارند. (جوانی، فصل سی و یکم).

۵. بویژه هنگام اقامت در «سن - پترزبورگ» در ۱۸۴۷-۱۸۴۸.



همواره يك نکته او را نجات می‌داد: صداقت محض اش.  
«نخلودوف» به دوست‌اش می‌گوید:

«می‌دانید که چرا، من شمارا بیش از دیگران دوست دارم؟ شما  
خصلتی دارید، شگفت‌آور و نادر: صداقت.»

«بله، من همیشه نکاتی را که حتی از اعتراف آنها نزد خویش  
شرم دارم بر زبان می‌آورم. (نوجوانی، فصل بیست و هفتم).»

در این زیانبخش‌ترین سرگردانی‌هايش، او با خردمندی بیرحمانه  
خود را به داوری می‌خواند. در «یادداشت‌های روزانه‌اش» می‌نویسد:

«من بی‌کم و کاست چون بهایم زندگی می‌کنم. من کاملاً افسرده‌ام.»  
و با جنون بررسی و موشکافی بدقت علل خطاهایش را ذکر می‌کند:

- ۱- تردید و دودلی یا فقدان شهامت؛ ۲- خود فریبی؛ ۳- شتاب-
- زدگی؛ ۴- خجلت نابجا؛ ۵- تند خوئی؛ ۶- آشفنگی؛ ۷- تقلید؛
- ۸- تذبذب؛ ۹- گیجی.

او، حتی با این استقلال در امر داوری، به هنگامی که هنوز دانشجو  
است به خرده‌گیری از قرارداد های اجتماعی و خرافه‌پرستی اندیشمندان،  
می‌پردازد. او علم مدرسی را به سخریه می‌گیرد، تحقیق تاریخی را قاطعانه  
مردود می‌شمارد، و بخاطر بی‌پروایی اندیشه‌اش خود را به مخمصه  
می‌اندازد. در این زمان، او به «روسو» پی می‌برد و به «اعترافات» و «امیل»  
ضربه‌ایست صاعقه‌آسا.

«او را می‌پرستیدم. تمثال‌اش را همچون تمثال مقدسان به گردن  
می‌آویختم.»

نخستین مقالات فلسفی‌اش تحسبه‌ایست بر «روسو» (۱۸۲۶-۱۸۲۷).  
با وجود این بیزار از دانشگاه و «انسان‌های کامل»، او به «ایاسنایا  
پولیان» بازگشت (۱۸۳۷-۱۸۵۱)، تاروی زمین مزرعه‌اش زندگی کند؛

او با مردم، از نو مر او ده می‌کند؛ او اشتیاق دارد که آنان همچون انسان-  
های نیکوکار و مربی به یاری او آیند. تجربیات این دوران در نخستین  
آثارش، «بگانه يك ارباب»، بیان شده است، (۱۸۵۲)، قصه‌ایست دلنشین  
که قهرمان آن، شاهزاده «نخلودوف»، است، همان نام مستعار محبوبش.  
«نخلودوف» بیست‌ساله است. دانشگاه را ترك گفته تا به رعایایش

خدمت کند. یکسال می‌گذرد که او تلاش می‌کند تا به خیر و صلاح آنان  
گام بردارد؛ و در يك دیدار از دهکده، او را می‌بینیم که با بی‌قیدی ریشخند  
آمیز، بدگمانی عمیق، عادت و سنن، خون سردی، بیشرمی و باحق‌ناشناسی  
روبرو می‌شود. همه تلاش‌هایش بیهوده‌اند. او مایوس باز می‌گردد، و به  
خواب و خیالات خویش از یکسال پیش به شور و شوق جوانمردانه‌اش و  
به این «تفکراتش که عشق و نیکی، سعادت بودند و تنها حقیقت ممکن در  
این دنیا»، می‌اندیشد. احساس می‌کند که شکست خورده است. شرمسار  
است و خسته.

«نشسته پشت پیانو، دستش ناخواسته بر روی شستی‌ها لغزید.  
نوایی برخاست و سپس نوای دوم و سوم... به نواختن پرداخت. نوای  
کاملاً هم آهنگ نبودند؛ بساعادی بودند به حد پیش‌پا افتادگی و نمایانگر  
هیچگونه قریحه موسیقی نبودند؛ اما، اواز آن‌ها لذتی وصف‌ناپذیر و  
حزن‌آلود حاصل می‌کرد. با هر تغییر آهنگ، با تپش قلب، او چشم‌براه  
بود که چه نوایی برمی‌خیزد، و در عالم خیال آنچه را که ناهماهنگ بود،  
بطور مبهم اصلاح و تکمیل می‌کرد. او نوای همسرایان و هم‌نوازان را  
می‌شنید... و لذت واقعی‌اش از تلاش اجباری تخیل برمی‌خواست، که  
تصاویر و صحنه‌های بسیار گوناگون گذشته و آینده را، بی‌پیوستگی اما با  
وضوح شگفت‌آور در نظرش می‌آراست...»

او مؤذیک‌های فاسد و فسق‌آلود، بدگمان، دروغگو، کاهل و لجاج

و پرهناد را که چند لحظه پیش با آنان گفت و گومی کرد، در برابر دیدگان می آورد؛ اما این بار آنان را به یاد می آورد بانیکی هایشان، نه بامعایبشان؛ او با درك عشق به دلهايشان راه می یابد؛ در لوح ضمیر آنان، بردباری، تسلیم به سرنوشتی که آنان را از پای درمی آورد، گذشت در برابر توهین و ناسزا، محبت به خانواده و دلایل دلبستگی نا آگاهانه، و پارسایانه شان به گذشته را می خواند. او روزهای ثمر بخش، خستگی آور و سلامت بخش شان را در خاطر مجسم می کند...

او، زیر لب می گوید: «چه دلپذیر... چسرا من يك تن از آنان نباشم؟» (پگاه ارباب).

اکنون همه وجود «تولستوی»، در این قهرمان نخستین قصه اش متجلی است: رؤیای ناب و خیالات پابرجایش. او، افراد را با واقع بینی خدشه ناپذیر، مشاهده و بررسی می کند؛ اما، همین که چشمها را می بندد، رؤیاها، و عشقش به آدمیان به سراغش می آیند.

اما «تولستوی» سال ۱۸۵۰، صبر و حوصله اش از «نخاودوف» کمتر است. «ایاسنایا»، چنگی بدلش نزده است؛ او از مردم و همچنین از نخبگان افسرده است؛ وظیفه اش او را از پای می اندازد؛ دیگر به آن نمی پردازد. از این گذشته طلبکارانش او را بستوه می آورند. سال ۱۸۵۱، او به قفقاز نزد برادرش «نیکلا» که افسر است پناه می برد و در ارتش خدمت می کند. هنوز به کوهستانهای آرام و دلپذیر گام نگذاشته که بخود می آید و خدا را می یابد:

«شب پیش خوابم نمی برد... با خدا به راز و نیاز پرداختم. لطف احساسی را که به هنگام راز و نیاز با پروردگار حاصل می کردم، محال است که بوصف آید. من دعاهای مرسوم را بر زبان آوردم و سپس، زمانی دراز، همچنان به راز و نیاز سرگرم بودم. امری بسیار سترگ و بسیار زیارا از ته دل آرزو می کردم... چه امری؟ نمی توانستم آنرا بزبان آورم. می خواستم با «وجود لایتناهی» یگانه گردم، از او تمنای کردم که گناهانم را ببخشد... امانه، من آن را تمنا نمی کردم، احساس می کردم؛ اکنون که او این لحظه سعادت بخش را از من دریغ نمی کند، بر من می بخشد. تمنا می کردم و

در همان حال، احساس می‌کردم که من هیچ، تمنایی ندارم و من تنها کردن را نه می‌توانستم، و نه می‌دانستم. من سپاس‌اش گفته‌ام، اما نه با گفتار و نه با اندیشه... هنوز یکساعت سپری نشده بود که من ندای رذالت را می‌شنیدم. با اندیشه افتخار و زنان بخواب رفتم؛ این اندیشه‌ها از من نیرومند تر بودند. - چه باك! من پروردگارا سپاس می‌گویم که این لحظه سعادت را نصیبم کرده و حقارت و عظمت‌ام را، بر من هویدا نموده است. می‌خواهم با او راز و نیاز کنم، اما نمی‌توانم؛ می‌خواهم دریابم، اما جرأت نمی‌کنم. پروردگارا، خود را به تو می‌سپارم.»

جسم‌اش، از پای نیفتاده بود (هیچگاه از پا نیفتاد)؛ جدال، در زوایای دلش ادامه می‌یافت، جدال میان امیال و پروردگار. «تولستوی» در «پاداش‌های روزانه» از سه اهریمنی که قصد جان‌ش را دارند سخن می‌گوید:

۱- «اهریمن قمار». با آن دست و پنجه نرم کردن میسر است.  
 ۲- «اهریمن شهوت». با آن دست و پنجه نرم کردن بسیار دشوار است.  
 ۳- «اهریمن خودپسندی». از اهریمنان دیگر مخوف‌تر است.  
 در لحظه‌ای که می‌اندیشد تا برای دیگران زندگی کند و وجود خود را بر آنان ایثار نماید، اندیشه‌های شهوانی یا پوچ و عبث بسراغش می‌آیند: تصویر چند زن فقاری، یا «نومیدی که گریانش را می‌گرفت و نمی‌دانست که سبیل چپ‌اش اندکی بالا جهیده‌تر است یا راستش».

- «چه باك!»، خدا، آنجا بود و دیگر او را ترك نمی‌کرد. حتی جوش و خروش جدال بار آور بود، همه توانایی‌های زندگی از آن شکوفا می‌شد.

«می‌اندیشم به اندیشه‌ی اینچنین پوچ که بروم و در «قفقاز» سیرو سفر کنم، از عالم بالا به من القاء شده است. دست پروردگار، هدایت‌م

کرده. از سپاس او دست نمی‌کشم. احساس می‌کنم که اینجا عالم بهتر است و یقین جزم دارم که آنچه بر من می‌رسد به خیر و صلاح من است، زیرا مشیت الهی چنین خواسته است...»

این سرود تأثیر الطاف زمین است در بهاران. او از گلها جامه برتن می‌کند. همه چیز نیک است و زیبا. در ۱۸۵۲، نبوغ «تولستوی» نخستین گل‌هایش را عرضه می‌کند: «کودکی»، «پگاه يك ارباب»، «سفر»، «نو- جوانی»؛ و او «جان‌هستی» را سپاس می‌گوید که او را بار آور کرده است.<sup>۱</sup>

۱. نامه، به عمه «تاتیانا»، ژانویه ۱۸۵۲.

۲. يك تصویر در سال ۱۸۵۱، دگرگونی و کمالی را که در جان‌ش رخ داده نشان می‌دهد. سر برافراشته، چهره‌اندکی باز، حدقه‌های چشم کمتر تیره و تار، چشمان خیرگی خشونت‌بارشان را حفظ کرده‌اند و دهان نیمه‌باز که يك سیل تازه روییده بر آن سایه افکنده، اندوه‌بار است؛ همواره، غرور و بدگمانی، اما بیشتر بارقه جوانی، از آن پدیدار است.

نامحدود داش و با سببیه همیشگی تخیل شاعرانه اش که بندرت يك موضوع مجرد و دور افتاده را در می یافت و این نکته که رمان های بزرگ جز حلقه های يك زنجیر دراز تاریخی نیستند، همان قطعات يك مجموعه پهناور که هیچگاه او نتوانست به آن تحقق بخشد، در این لحظه، او به سرگذشت های «کودکی»، جز به دیده نخستین بخش های يك «سرگذشت چهار فصل» نمی نگریست که می بایست زندگی «قفقاز» اش را در بر می گرفت و بی شك به کشف پروردگار از طریق طبیعت می انجامید.

«تولستوی»، زمانی بعد به این سرگذشت های «کودکی» که بخشی از محبوبیت اش را به آنها مدیون بود، بسیار سخنگیر و بی گذشت شد. او به آقای «بیروکوف» می گوید:

— این نوشته با این انسجام ادبی بسیار ناچیز، ناشایست است... هیچ بو و خاصیتی ندارد.

تنها او بود که این اعتقاد را داشت... دستنوشته، بی نام نویسنده، برای مجله بزرگ «سورمنیک» (Sovremennik) (معاصر) فرستاده شد و بی درنگ نشر گردید (۶ سپتامبر ۱۸۵۲) و موفقیتی همگانی کسب کرد، آنچنان که مردم اروپا آنرا تأیید کردند. با وجود دلپذیری شاعرانه، لطافت سبك و ظرافت تأثیراتش، زمانی بعد دریافتند که آن به دیده «تولستوی» ناپسند افتاده است.

این اثر به دیده او ناپسند افتاده است، به همان دلایلی که به دیده دیگران پسند افتاده. باید این نکته را تذکر بدهیم: جز در توصیف برخی

۱. «بگناه يك ارباب» قطعه ایست از طرح «قصه يك ارباب روسی». «قزاق» ها نخستین بخش يك رومان بزرگ «قفقاز» را تشکیل می دهند. کتاب عظیم «جنگ و صلح» در اندیشه نویسنده، جز سرآغازی بر حماسه معاصر نبود که «سامبريست» ها می بایست مرکز آن قرار می گرفتند.

سرگذشت «کودکی من» در پاییز ۱۸۵۱، در «تفلیس» آغاز شد و ۲ ژوئیه ۱۸۵۲، در «پیانای گورسک» Piatigorsk «قفقاز» پایان یافت. شگفت آور است که در چهارچوب این طبیعتی که او را مسحور می کرد، در دل این زندگی تازه، در میان خطرات هیجان آور جنگ و مشغله به کشف دنیایی از سجایا و سوداهایی که برایش ناشناخته بود، «تولستوی»، در این نخستین اثرش به خاطرات زندگی گذشته اش، بازگشته باشد. اما آنگاه که «کودکی» را نوشت بیمار بود، فعالیت نظامی اش ناگهان متوقف شد؛ و در زمان فرصت طولانی دوران نقاهت اش تنها و دردمند، جانی زود رنج داشت که گذشته را در برابر دیدگان حساس اش می گسترانید.

پس از درد جانفرسای حق ناشناسی های سالیان اخیر برای او دلپذیر بود تا «دوران شگفت آور، صداقت، شاعرانه و شادمان» نخستین مرتبه عمر را زنده کند و روح تازه «دل مهربان و حساس و عشق پذیر يك كودك» را در خود بدمد. از این گذشته، «تولستوی» با تب و تاب جوانی و مقاصد

۱. نامه هایی که در این دوران به عمه «تاتیانا» می نوشت، حاکی از رفت قلب و گریه و زاری بود. او خود می گوید که من «لئون گریان» ام. (۶ ژانویه ۱۸۵۲).

افراد محلی و در صفحاتی اندک، که احساس دینی با واقع بینی در عرضه هیجانانگیز را در بر دارد،<sup>۱</sup> شخصیت «تولستوی»، بسیار اندک متجلی است. برای اثر يك لطف و احساس رقیق سابه می افکند که همواره «تولستوی» از آن بیزاری می جست و زمانی بعد در رمان هایش آنرا دیگر بکار نبرد. ما با آن آشنا می شویم، ما این خلق و خوی و این اشکهارا می شناسیم؛ از «دیکنز» سرچشمه می گیرد. «تولستوی» از کتاب های محبوبش، در دوران چهارده تا بیست و يك سالگی در «یادداشت های روزانه» اش نام می برد: «دیکنز، داوید کوپر فیلد. تأثیری چشمگیر.» در «قفقاز» دوباره آنرا می خواند.

دو تأثیر دیگر را ذکر می کند: «اشترن» Sterne<sup>۲</sup> و «توایپر» Toepffer<sup>۳</sup>.

که می اندیشید که «افسانه های ژندی»، نخستین سرمشق نویسنده «جنگ و صلح» بوده است؟ با وجود این، برای پی بردن به این نکته بسنده است به سرگذشت های «کودکی» نظر بیفکنیم و ساده دلی مهر آمیز و محیل آن کسان را که در يك محیط بسیار اشرافی تجلی می کند، در یابیم. بنا بر این «تولستوی»، در گام های نخستین اش در می یابد که به دیده مردم چهره ایست آشنا. اما دیری نپایید که شخصیت اش آنرا تایید کرد. «نوجوانی» (۱۸۵۳)، از «کودکی» کمتر ناب و بی آلابش است و کمتر یکپارچه، يك پسیکولوژی بسیار اصیل، يك احساس بسیار رقیق به طبیعت و يك روح شکنجه دیده را توصیف می کند که «دیکنز» و «توایپر» به دشواری آنرا واجدند.

۱. «گریشای زائر»، یا مرگ مادر.

۲. نویسنده انگلیسی (۱۷۱۳-۱۷۶۹)، م.

۳. نقاش و نویسنده سوئیس (۱۷۹۹-۱۸۴۸) نویسنده «افسانه های ژندی»، م.

در «پگاه يك ارباب» (اکتبر ۱۸۵۲)<sup>۱</sup>، گویی شخصیت «تولستوی» با خلوص بی باکانه مشاهده و ایمان اش به عشق، بوضوح شکل می گیرد. در میان چهره های چشمگیر دهقانانی که در این قصه توصیف می کند، چهره ایست که قبلاً طرح آنرا در یکی از زیباترین توصیفاتش در «قصه های عامیانه»، می یابیم: پیرمرد کندودار، پیرمرد ریزه در زیر درخت قان، دستها گشاده، چشمها بر آسمان، سرطاس اش درخشان از نور خورشید، گسرد او، زنبوران زرین، پرواز کنان بدون گزیدن او، تاجی بودند بر سرش...

اما آثار اصلی این دوران، آثاری هستند که بی درنگ هیجانانگیز کنونیش را تجسم می بخشند: داستان های «قفقاز». نخستین آنها، «تاخت و تاز» (پایان یافته، ۲۴ دسامبر ۱۸۵۲)، بخاطر جلال و شکوه مناظر نخستین را بر می انگیزد: سپیده دم در دل کوهستانها، در کناره يك رود؛ يك تابلو شگفت انگیز شبانگاهی، سابه ها و صداها با قدرت شگفت آور نقش شده اند؛ و بازگشت شامگاهان، که در آن دور، قلل برف پوشیده در دل مه کبود ناپدید می شوند و صداهای دلنشین سربازان که آواز می خوانند در فضای زلال اوج می گیرد. چند چهره «جنگ و صلح»، می کوشیدند تا در آن جان یابند: سروان «خلویوف» Khlopov، قهرمان واقعی، که هیچگاه به هوس دل نمی جنگید بلکه بخاطر انجام وظیفه اش، «چهره ای کاملاً روسی، ساده، آرام، که به دیدگانش، نگاه دوختن بسیار ساده است و بسیار دلپذیر». زمخت، بی دست و پا، اندکی مضحک، بی قید در آنچه که در گرد او می گذرد، تنها او در نبرد، جایی که همه دگرگون می شوند، دگرگون نمی شود؛ «او، بی کم و کاست همانست که همیشه بوده است: همان حرکات آرام همان صدای یکتا و اخت، بر چهره بی پیرایه و زمخت اش همان سادگی

۱. «پگاه يك ارباب» در ۱۸۵۵-۱۸۵۶ پایان یافت.

نقش بسنه». کنار او، ستوان یکم، نقش قهرمانان «لرمونتوف» را بازی می‌کند و به نیکی خوی در ندگی بخود می‌گیرد. و بیچاره ستوان دوم کوچک اندام، سرمست از نخستین نبردش، سرشار از لطف و محبت آماده است که هر کس را در آغوش گیرد، محبوب و مسخره همانند «اپینا روستوف»، ابلهانه فرمان کشت و کشتار می‌دهد. در میان صحنه، چهره «تولستوی» نقش بسته و بی‌این که به اندیشه‌های همقطاران‌ش در آمیزد، تماشا می‌کند؛ از آن زمان، فریاد اعتراض‌اش را علیه جنگ به گوش می‌رساند:

«بنابر این آیا انسان‌ها در این دنیای بسیار دلپذیر، و زیر این آسمان پرستاره بی‌پایان نمی‌توانند آسوده زندگی کنند؟ اینجا، چگونه می‌توانند خوی شرارت، کینه‌توزی و جنون نابودی هموعان‌شان را محفوظ‌دارند؟ در آغوش طبیعت، این مظهر بلاواسطه جمال و کمال، ناپاکی‌های دل آدمی می‌بایست نابود می‌گردید.» (ناخت و تاز).

سرگذشت‌های دیگر «قفقاز» که در این زمان با آنها روبرو شده، روزگار بعدنگاشته شده: (۱۸۵۴-۱۸۵۵)، «برش جنگل»، با واقع‌بینی بی‌کم‌وکاست، اندکی سرد، اما انباشته از نکات گیرا در زمینه روانشناسی سرباز روسی، یادداشت‌هایی است برای آینده؛ - در ۱۸۵۶، «ملاقات با آشنای مسکوی در واحد نظامی»، مردی مجلس‌آرا، شکست‌خورده، استوار مخلوع، زبون و دائم‌الخمر و دروغگو که اندیشه کشته شدن را همانند سربازانی که تحقیرشان می‌کرد و حقیرترین آنان، صدبار گرانقدرتر از او بود هرگز بخود راه نمی‌داد.

بر فراز رفیع‌ترین قله این نخستین سلسله آثار یکی از زیباترین رمان‌های غنایی که تولستوی نگاشته، سرود جوانیش، منظومه «قفقاز»، «قزاق‌ها»، سر برمی‌افرازد. نوای موسیقی جلال و شکوه کوهستان‌های برف‌آلود که رشته‌های نجیب‌شان را زیر آسمان تابناک می‌گسترند، سراسر

کتاب را در برمی‌گیرد. این اثر یگانه است، به خاطر این گل نبوغ، به خاطر «خدای قادر جوانی - به گفته «تولستوی» - این اشرافی که دیگر بسراغش نمی‌آید». چه سیل خروشان بهارانی! چه شکوفایی عشقی! ورد زبانش بود: «مهر می‌ورزم، سرپامهر می‌ورزم!... به پاکان!... به نیکان!...» و می‌خواست بگریزد. چرا؟ چه کسان پاک بودند، که را دوست می‌داشت؟ درست نمی‌دانست.

این سیلاب سرمستی دل آشفته سرازیر می‌شد. قهرمان کتاب، «اولنین» Olénine: مانند «تولستوی»، به «قفقاز» آمده تا با زندگی ماجرا-جویی، نیرویی تازه کسب کند؛ او دل‌باخته یک دختر جوان قفقازی می‌شود و خود را به شوریدگی هیجانانگیز متناقض درونش رها می‌کند. گاه می‌اندیشد که «سعادت، زیستن برای دیگران است، ایثار کردن است» و گاه «ایثار خویش، حماقتی بیش نیست»؛ با قزاق پیر، «اروشکا» Erochka، هم‌عقیده است که، «هر چیز بجای خویش نیکوست. خدا، برای شادی آدمی همه چیز آفریده. هیچ امری معصیت نیست، همه رستگاریست». چه نیازیست به تفکر؟ زیستن بسنده است. زندگانی سرپا نیک است، سعادت است زندگانی، آن قادر مطلق و جهانی: «زندگانی» همان «خدا» است. یک طبیعت‌گرایی پرتب و تاب، سر برمی‌کند و روح را می‌بلعد. سرگردان در جنگل، میان «گیاهان وحشی، انبوه حیوانات و پرندگان، بزرگ مگس‌ها، تیرگی سبزه‌ها، در هوای عطر آگین و گرم میان جویبارهای پر جوش و خروش که همه جا، زیر شاخسار زمزمه می‌کردند»، در دو قدمی سنگر دشمن «اولنین»، «ناگهان آنچنان دچار جذبۀ سعادت بی‌دلیل می‌شود که بنا به عادت کودکی صلیب می‌کشد و به سپاسگزاری به درگاه ناشناخته‌ای می‌پردازد». همچون یک مرتاض هندو شادمان می‌اندیشد که او تنهاست و گمشده در این دم‌گرد باد حیاتی که

فرو می برد و در میان این هزاران هزار موجودات ناپیدا که در این لحظه مرگش را به کمین می نشینند و در هر سو پنهان شده اند و در میان این هزاران حشره بی که گرد او زمزمه می کنند و ندایش می دهند:

« - برادر، زینسو، زینسو! اینک یکی برای نیش زدن فرا می - رسد! »

« و بدیده او روشن بود که او در اینجا دیگر يك نجیب زاده روسی از جامعه اشرافی «مسکری»، دوست و خویشاوند فلان و بهمان نبود، بلکه فقط آفریده بی بود همانند مگس، قرقاول، گوزن، همچون موجوداتی که می زیستند و اکنون گرد او به کمین می نشستند. »

« چون آنان، می زیم و می میرم. و علف بر گور من می روید... »  
و دلشاد است.

«تولستوی»، در این لحظه جوانی در يك واقعه، نیرو و عشق حیات را در می یابد. او با «طبیعت» هماغوش می شود و با آن یگانه در جام طبیعت، غمها و شادیها و عشقهایش را می ریزد و آنها را صفا و آرامش می بخشد.<sup>۱</sup> اما این سرمستی شاعرانه هیچگاه به فراست و بصیرت اش صدمه نمی زند. در هیچ جای دیگر جز در این منظومه پرشور و شوق مناظر با این چنین توانایی و آدمها با این چنین واقع بینی، توصیف

۱. «اولین»، عاشق دختر جوان قفقازی، می گوید: «شاید در وجود او به «طبیعت» مهر می ورزم... با مهر او حس می کنم که بخش جدا ناشدنی «طبیعت» شده ام.

گاه، آن کس را که به او مهر می ورزد با «طبیعت»، برابر می نهد.

«او، همچون «طبیعت»، یکدست، آرام و خاموش است.»

و آنگاه، او، دید که کوهستانهای دور دست را با «این زن پر جلال و شکوه» کنار هم می گذارد.

نشده اند. تقابل طبیعت و هستی که پایه و اساس کتاب و یکی از اندیشه های محبوب سراسر زندگی «تولستوی» است، و مایه ایمان او برای آن که کمندی زندگی را با شلاق تنبه و عبرت بکوبد، این رگه لحن تلخ و گزنده را که در «سونات کروتز» Sonate à Krevtzer، بچشم می آید، از هم اکنون آنرا یافته است. اما نسبت به آن کسان که مهر می ورزد ذره بی جانب انصاف را از دست نمی دهد؛ موجودات طبیعت، زیبای «قفقازی» و خودخواهی، آزمندی، حيله گری و معایب دوستانش بی پرده عرضه شده اند.

بویژه، «قفقاز»، اعماق دینی وجودش را بر او آشکار می کند. از این نخستین «پیام آسمانی روح حقیقت» نمی توان این چنین پرده بر گرفت. «تولستوی» خود، آنرا، همچون راز سر به مهر، بر محرم راز جوانیش، بر عمه جوانش «الکساندرا آندره زپونا تولستوی» افشا کرده است.

در يك نامه ۳ مه ۱۸۵۹، «اعتراف دینی» اش را برای او بر زبان می آورد و می گوید:

«در کودکی، با عشق و شور و شوق، بی اندیشه به دین ایمان داشتم. در چهارده سالگی درباره هستی به تفکر پرداختم؛ و دین را که با نظریات من هماهنگ نبود شایسته نابودی تلقی می کردم... همه امور بدیده من عقلانی بود و بخوبی به بخشها تقسیم شده؛ و برای دین جایی وجود نداشت... سپس، زمانی فرارسید که زندگی برای من، دیگر هیچ رازی در بر نداشت، اما اندک اندک همه معنا و مفهوم اش را از دست داد.» در این دوران - در «قفقاز» بود - من منزوی بودم و در مانده. همه نیروهای روانام را بکار گرفتم، آنچنان که تنها یکبار در زندگی می توان چنین کرد... روزگار شهادت بود و سعادت. هیچگاه نه قبل و نه بعد به این چنین رفعت اندیشه نرسیده ام و در این دو سال این چنین عمیق در نیافته ام. و آنچه را که

آن زمان دریافته‌ام، همان ایمان من است و خواهد بود...» در این دو سال تفکر دائم، به یک حقیقت ساده و کهن پی برده‌ام، اکنون آنچنان که بر من آشکار است بر هیچکس آشکار نیست: من پی بردم که امری فناپذیر، همان عشق، وجود دارد و برای دیگران باید زیست تا جاودان خوشبخت بود. این الهامات بخاطر شباهتشان به دین مسیح مرا به حیرت افکندند؛ و بجای جستجوی پیشین به جستوجو در «انجیل» پرداختم. اما کمتر یافتم. نه «خدا» را یافتم، نه «منجی» را، نه «آداب و مناسک» را، نه هیچ چیز دیگر را... اما با همه، همه، همه‌ی توان روح‌ام تلاش می‌کردم و تضرع و زاری می‌کردم. و خود را آزار می‌دادم و جز حقیقت را آرزو نمی‌کردم... بدین سان، با دین خویش، تنها مانده‌ام.»<sup>۱</sup>

در نوامبر ۱۸۵۳، به «ترکیه»، اعلان جنگ داده شد. «تولستوی» ابتدا در ارتش «رمانی» و سپس در ارتش «کریمه» نام‌نویسی کرد. در نوامبر ۱۸۵۴ به «سیاستوپول» رسید. در آتش عشق و ایمان به وطن می‌سوخت. با دلاوری و وظیفه‌اش را انجام داد و بسا به مهلاکه افتاد، بویژه در آوریل - مه ۱۸۵۵، که هر سه روز یکبار در توپخانه استحكامات چهارم خدمت می‌کرد.

با مدها در تب و تاب و هیجان دائم زیستن و با مرگ روبرو شدن، جذبه دینی‌اش از نو جان گرفت. او با خدا گفت و گوها دارد. در آوریل ۱۸۵۵، در «یادداشت‌های روزانه» اش راز و نیازی را به درگاه خدا ذکر می‌کند، به این مناسبت که او را از خطر محفوظ داشته و همچنین تمنا از او که این لطف را بردوام دارد، «وسر انجام برای نیل به هدف جاودانی و پر جبروت هستی که هنوز برای من ناشناخته است...» این هدف زندگی هیچگاه هنر نبود بلکه دین بود. ۵ مارس ۱۸۵۵، او می‌نویسد:

«به اندیشه‌ای راهبر شده‌ام که برای تحقق آن خود را شایسته می‌یابم که همه زندگی‌ام را ایثار کنم. این اندیشه، پی‌نهادن دینی تازه است، دین «مسیح»، اما منزله از جزییات و راز و رمزها... با وجدان آرام گام

۱. در پایان نامه‌اش می‌افزاید: «حرفهایم را خوب دریابید... من بر آنم که بدون مذهب، آدمی نه نیک است و نه سعادتمند؛ من از آن بیش از هر چیز دیگر، در این دنیا، طالبم؛ حس می‌کنم که بدون مذهب، چشمه دلم می‌خشکد... اما ایمان ندارم. به دیده من، زندگی، دین‌رانی آفریند، نه دین، زندگی را... در این لحظه، قلب‌ام را آنچنان پژمرده می‌یابم که داشتن یک دین را بر خود فرض می‌دانم. خدا یاریم خواهد کرد. این امر فرا خواهد رسید... طبیعت، بدیده من، راهبر است که مرا به دین راه می‌برد، هر روح، راهی دیگر و ناشناخته در پیش دارد؛ آن را نخواهد یافت، مگر در اعماق طبیعت...»



برداشتن، برای بگانه کردن آدمیان از طریق دین.»

این امر، مشغله کهنولت‌اش خواهد بود.

با وجود این برای انصراف از صحنه‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، او از نو دست به قلم می‌برد. در زیر رگبار خمپاره‌ها برای تألیف سومین بخش «خاطراتش»، «جوانی»، چگونگی می‌تواند آزادی ضرور روح را بیابد؟ کتاب، درهم و بی‌نظم است، و می‌توان آشفته‌گی‌اش را بر شرایطی حمل کرد که در آن آفریده می‌شود، و گاه گونه‌بی‌تحریر کند و کاو مطلق به چشم می‌خورد، به روش «استاندال»<sup>۱</sup> با تقسیمات و ذیل تقسیمات. اما، نفوذ آرامش در اندیشه‌های پراکنده و خیالات آشفته که در یک مغز جوان جولان می‌کنند تحسین‌آمیز است. این اثر با خویشتن او صداقتی دارد بس نادر. و جابجا، لطافت سحرآمیز در صحنه زیبای بهار شهر و در روایت اعتراف و شتاب به سوی صومعه برای گناه از یاد رفته! اندیشه پرتب و تاب وحدت وجود به برخی صفحات یک زیبایی غنایی می‌بخشد که لحن‌اش یادآور سرگذشت‌های «قفقاز» است. اینک توصیف این شب تابستان:

«پرتو آرام ستارگان فروزان بشمار. آنگیز درخشان، فان‌های کهن که گیسوان شاخه‌ها را از یکسو با نور ماه نقره‌فام می‌کردند و از سوی دیگر با سایه‌های تیره‌شان بوته‌های کنار جاده را می‌پوشانیدند. آوای بلدرچین

۱. این سبک را می‌توان، در «برش جنگل»، که در همین زمان پایان گرفت، یافت. مثلاً: «عشق برسد گونه‌است: اول، عشق به زیبایی؛ دوم، عشق ایشارگر؛ سوم، عشق بر جنب و جوش و...» (جوانی). - یا: «سربازان، سه گونه‌اند: اول، فرمانبرداران؛ دوم، خود رایان؛ سوم، لاف‌زنان»، - که آنها هم چنین تقسیم می‌شوند: الف- فرمانبردار خون‌سرد؛ ب- فرمانبردار شتابزده؛ ج- فرمانبردار میخواره و...» (برش جنگل).

در آنسوی آنگیز. زمزمه ناپیدای دو درخت کهن که سر به گوش هم می‌آوردند، و نجوا می‌کنند. وزوز پشه‌ها و سقوط سیبی که بر برگهای خشک فرومی‌افتد، غوک‌هایی که تا پلنگان مهتابی می‌جهند و پشت سبز فامشان در پرتو مهتاب می‌درخشد... ماه بالا می‌آید؛ آویزان بر سقف آسمان تابناک فضا را می‌انبارد؛ تابش سحر آسای آنگیز باز هم تابان‌تر می‌شود؛ سایه‌ها تیره‌تر و روشنایی زلال‌تر... و در این لحظه من، گرمی ناچیز، که دامنم به همه امیال بشری آلوده شده، اما با همه نیروی سترگ عشق بر من چنین جلوه می‌کند که طبیعت، ماه و من، جز یک تن واحد نیستیم.» (جوانی).

اما ندای این واقعت کنونی رساتر از اندیشه‌های گذشته بود. خود را، امرانه تحمیل می‌کرد. «جوانی» ناتمام ماند؛ و ستوان یکم کنت «لئون تولستوی»، در استحکامات دژ، با غرش گلوله‌های توپ در میان همقطاران‌ش زندگان و مردگان را می‌دید و اضطراب و افسردگی آنان و خویش را در سرگذشت‌های «سباستوپول» به روی کاغذ می‌آورد.

این سه سرگذشت: «سباستوپول» در دسامبر ۱۸۵۴، «سباستوپول» در مه ۱۸۵۵، «سباستوپول» در اوت ۱۸۵۵، با همان دآوری، طبعاً در هم و آشفته‌اند. با وجود این، با یکدیگر فرق فاحش دارند. بویژه سرگذشت دوم، بخاطر درک هنری از آن دو دیگر متمایز است، این سرگذشت‌ها حاکی از وطن‌پرستی‌اند؛ بر دومی یک حقیقت سرسخت سایه می‌افکند. روایت می‌کنند که ملکه پس از خواندن نخستین سرگذشت گریست

و تزار با تحسین و اعجاب خویش فرمان داد که این صفحات را به فرانسه ترجمه کرده و نویسنده را از مهلکه دور کنند. آنان، به آسانی اندیشه‌های او را درک می‌کنند. در اینجا جز شور وطن و جنگ به چشم نمی‌خورد. «تولستوی» فرا می‌رسد؛ شور و شوق‌اش کامل و بی‌نقص است؛ او در حماسه گونه می‌زند. او هنوز در مدافعان «سباستوپول»، نه جاه طلبی

مشاهده می کند و نه انانیت و نه هیچ خصیصه لثامت، در وجود قهرمانانی که «قهرمانان یونان بر آنان آفرین می گفتند». به دیده او، حماسه ایست گر آنقدر که قهرمانانش با «قهرمانان یونان برابرانند». از سوی دیگر، این یادداشت‌ها، هیچگونه تلاش نخیلی و هیچگونه کوشش برای تجسم علتی را عرضه نمی کنند؛ نویسنده از این سر تا آن سر شهر پرسه می زند، با روشن بینی، نظر می کند، اما به شکلی تعریف می کند که فاقد آزادی است: «شما می بینید... شما داخل می شوید... شما در می یابید...» این، خصیصه گزارشی است جدی با تأثیرات زیبای طبیعت.

آن دیگر، صحنه دوم است: [ «سیاستوپول» در مه ۱۸۵۵ ] در نخستین صفحات، می خوانیم:

«هزاران نفس شریف آدمی، در اینجا گلاویز شده اند، یا در مرگ آرام گرفته اند...»

و جای دیگر:

«و چون افراد زیاد بودند، خودبینی‌ها زیاد به چشم می خورد... خودبینی، خودبینی، همه جا خودبینی، حتی در آستانه گور! این، بیماری خاص عصر ماست... برای چه، «همر»ها و «شکسپیر»ها، از عشق، از جلال و شوکت، از درد و رنج سخن می گویند و چرا ادبیات عصر ما جز داستان بی پایان خودخواهان و هوسبازان نیست؟»

سرگذشت، دیگر يك ارتباط ساده نویسنده نیست بلکه امیال و آدمیان را بی واسطه توصیف می کند، آنچه را که در حماسه سرایی پنهان است، آشکار می نماید. نگاه بصیر هوشیار شده «تولستوی»، اعماق قلوب همقطاران جنگاوراش را می کاود؛ او در وجود آنان، آنچنان که در وجود خویش، خودخواهی، ترس، مضحکه دنیایی که تا دو وجب مانده به گور، همچنان به بازیگری می پردازد، می خواند. بویژه، به ترس اذعان

شده، عاری از حجاب‌هایش و عریان، نموده شده. این دلهره‌های دائم، این وسوسه مرگ، بی پرده و بی ترحم با صداقت دهشتناک کندوکاو شده است. در «سیاستوپول» «تولستوی» دست‌شستن از هرگونه رقت احساس را فرا گرفته است، آنچنان که خود با تحقیر می گوید: «این رقت قلب گنگ، زنانه و غم آلود». و هیچگاه نبوغ کندوکاوش که در سالیان نوجوانی بیداری عزیزی‌اش را دیده ایم و گاه کمابیش خصیصه بیمارگونه می یافت، به شدت و حدت مرگبار و هذیان آلود سرگذشت مرگ «پراسخوخین» Praskhoukhin نرسیده است. در آنجا، دو صفحه به توصیف آنچه که در روح آن بدبخت می گذرد، در لحظه‌ای که بمب فرو افتاده و پیش از انفجار سوت می کشد، اختصاص یافته است، و يك صفحه به توصیف او پس از آن که بمب تر کیده و با اصابت به میان سینه‌اش او را جا به جا کشته است، می پردازد.

همچون فواصل ارکستر در میان درام، در این صحنه‌های نبرد پهنه وسیع طبیعت و گله به گله روشنایی‌ها، و سمفونی سپیده‌ای که بر چشم انداز تابناکی که هزاران آدمی در آن جان می کنند، می دمدم، گسترده می شود. و

۱. «تولستوی»، در زمانی بعد در «گفت و گو»های خویش با دوستش تندر مومو Ténéromo، به این امر باز می گردد. بویژه، برای او از يك بیماری وحشت درشی که در «دخمه»ای که در دل حصار، زیر استحکامات دراز کشیده بود به آن دچار آمده سخن می گوید. این حادثه جنی جنگ «سیاستوپول» را در مجلدی با عنوان «انقلابیون» می توان یافت.

۲. اندکی بعد، «دروژینیز» Droujinine دوستانه او را از این خطر بر حذر می دارد: «شما تمایلی به باریک بینی بی اندازه کندوکاو دارید؛ ممکنست به يك عیب بزرگ بدل گردد. گاه آماده‌اید تا بگویید: در فلان کس، ساق‌پا، دلالت دارد بر تمایل او به سفر «هند»... شما باید این تمایل را رام کنید، اما به هیچ قیمتی آن را نابود نکنید.»

«تولستوی» مسیحی که وطن پرستی نخستین سرگذشت‌اش را از یاد برده  
بر جنگ کفر آمیز لعنت می‌فرستد:

«و این آدم‌ها، مسیحیانی که به یک شریعت بزرگ عشق و ایثار ایمان  
دارند، چرا با نگرستن به آنچه که انجام داده‌اند، نادم و پشیمان، در برابر  
«آن کس» که به آنان حیات بخشیده و در دل و جان هر یک، توأم با وحشت  
مرگ، عشق به نیکی و جمال را بودیعه نهاده به سجده نمی‌افتند! یکدیگر  
را، همچون برادران با اشک شادی و خوشبختی در آغوش نمی‌کشند!»  
در لحظه‌ای که این داستان را به پایان می‌برد و لحن‌اش به سختی  
و تندیی می‌گراید که تا کنون در هیچیک از آثارش دیده نشده است،  
«تولستوی» به شک و تردید دچار می‌آید. آیا خطا کرده که به سخن آمده؟  
«تریدی تو انفرسا سخت می‌آزاردم. شاید، نمی‌بایست چنین می-  
گفتم. شاید آنچه را که گفتم، یکی از آن حقایق زیانبخش است که،  
ناآگاه در روح هر کس پنهان شده و برای آن که زیان نرساند نباید بر زبان  
آید، همچون درد که نباید آن را تکان داد که مبادا شراب ضایع گردد. ملاک  
شر که باید از آن دوری جست، کدامست؟ و ملاک خیر که باید آن را بکار  
بست، کدام؟ زیانکار کیست و قهرمان کیه؟ همه نیک‌اند و همه بد...»

اما با سرفرازی بر خود تسلط می‌یابد:

«قهرمان داستان من که با دل و جان به او مهر می‌ورزم، و می‌کوشم  
که از جمال‌اش که همیشه بوده هست و خواهد بود، به تمام و کمال پرده  
برگیرم، «حقیقت» است.»

مدیر مجله «سورمنیک»، «نکراسوف»، پس از خواندن این صفحات<sup>۱</sup>

به «تولستوی» می‌نویسد:

«درست همانست که جامعه امروز روسیه به آن نیاز دارد: حقیقت،

حقیقت، که پس از مرگ «گوگول»، در ادبیات روسیه، بسیار اندک بجا  
مانده... این روح حقیقتی که شما به هنر ما دمیده‌اید برای ما امریست  
کاملاً تازه. من از یک امر هر اس دارم و بس: که روزگار و دنائت  
زندگی، و کسری و گنگی همه آن کسان که دور و بر ما را گرفته‌اند، بر سر  
شما آن بلارا بیاورند که بر سر گروه پیشمار ما آورده‌اند، - ایکاش، توش  
و توان شما را نابود نکنند.»

چنین هراسی بیجا بود. زمان که توش و توان آدم‌های عادی را  
می‌فرساید، «تولستوی» را آبدیده کرد و بس. اما، در آن زمان، بلاها و  
محنت‌های وطن، تسخیر «سیاستوپول»، ندامت صداقت بس سرسختانه‌اش  
را همراه با احساس دردناک زهد و پارسایی در او بیدار کردند. در سومین  
سرگذشت، - «سیاستوپول در اوت ۱۸۵۵» -، به هنگام توصیف صحنه‌ای  
که افسران قمار می‌کنند و نزاع، او ناگهان دخالت می‌کند و می‌گوید:  
«زود بر این صحنه‌ها پرده بکشیم. فردا، شاید امروز، هر یک از  
این آدم‌ها، شادان به پیشباز مرگ خواهد رفت. در عمق روح هر یک،  
اخگر شریفی که از او یک قهرمان می‌سازد، نهانست.»

و اگر این پا کد امنی ذره‌یی از قدرت گرایش او را به واقع بینی نمی‌گاهد،  
انتخاب شخصیت‌ها، امیال و علایق نویسنده را آشکار می‌کنند، حماسه  
«مالاکوف» Malakoff و مرگ دلیرانه‌اش، در دو چهره گیر او سرفراز،  
تجسم می‌یابند. دو برادر، که برادر بزرگ، سروان «کوزلتزوف»  
Kozeltzov چند خصیصه «تولستوی» را داراست؛<sup>۱</sup> آن دیگر پرچمدار  
«ولودیا» Volodia، خجول و پرشور، با خودگویی تب‌آلود و رؤیایها

۱. عزت نفس‌اش با زندگی‌اش در می‌آمیخت؛ او جان‌نشینی دیگر نمی‌یافت:

بر همگان سر بودن، یا نابود شدن... او دوست می‌داشت که میان آدم‌هایی

که خود را با آنها برابر می‌نهاد، سرشناس باشد.

۱. سانسور آن را حذف کرد.

واشك‌هايش، اشك‌های محبت، اشك‌های شرم، که بخاطر هیچ و پوچ در چشمایش حلقه می‌بندند و هراس‌های نخستین ساعتی که در دژ به سر می‌برد (مردك بیچاره، هنوز از تاریکی می‌ترسد و هنگامی که می‌خواهد سرش را توی کلاهك با شلق‌اش پنهان می‌کند)، و زجر و آزادی که از احساس انزوا و بی‌قیدی دیگران می‌برد و آنگاه که فرصت فرارسد، شادیش برای خطر کردن. این يك به آن گروه چهره‌های شاعرانه نوجوانها تعلق دارد («پتیا»ی «جنگ و صلح»، ستوان دوم «ناخت و تان») که با قلبی سرشاز از مهر و محبت، خندان می‌جنگند و بی آن که پی‌برند ناگهان طعمه مرگ می‌شوند. دو برادر، همان‌روز - واپسین روز دفاع - از پای در می‌آیند. - و داستان با این سطور که از خشمی وطن‌پرستانه آکنده است، پایان می‌یابد:

«ارتش شهر را ترك می‌کرد. و هر سرباز که به «سباستوپول» رها شده می‌نگریست، با تلخکامی وصف‌ناپذیر، آه می‌کشید و به سوی دشمن مشت‌گرم می‌کرد.»

«تولستوی» بهنگام خروج از این دوزخ که مدت یکسال در عمق امیال، خودخواهی‌ها و رنج‌های آدمی غوطه زده بود، در نوامبر ۱۸۵۵، که خود را در جمع ادبای «پترزبورگ» یافت، از آنان بیزاری جست و تحقیرشان کرد. همه را ناچیز و پست و دروغگو می‌یافت. این مردان، که از دور هاله مقدس هنر را گرد سرشان می‌دید، «تورگنیف»، که تحسین‌اش کرده و او «برش جنگل» را به او اهداء کرده بود - از نزدیک به تلخی موجب یأس‌اش شدند. تصویری از سال ۱۸۵۶ او را در میان آنان نشان می‌دهد: «تورگنیف»، «گونچاروف»، «اوسترووسکی»، «گریگورویچ»، «دروژینین». او، در میان بی‌بندوباری و بی‌قیدی دیگران، با حالت زاهدانه و سرسخت و سراسخوانی و گونه‌های فرو رفته و دستهای با خشونت بهم پیچیده‌اش بر روی سینه، شاخص و برجسته است. با لباس نظامی پشت این ادبا ایستاده، آنچنانکه بفرست «سو آرس» می‌نویسد، «گویی این افراد را محافظت می‌کند نه آن که عضو جمع‌شان باشد: چنین می‌نماید که آماده است تا آنان را به زندان برد».

با وجود این، همه با شتاب‌گرد این برادر جوان که به جمع‌شان می‌پیوست و از دو افتخار بهره‌مند بود: افتخار نویسندگی و افتخار

۱. در ۱۸۸۹، «تولستوی» مقدمه‌ای بر خاطرات «سباستوپول» به قلم يك افسر توپخانه «آ. ژ. ارکوف» Erchov درج کرد و به گذشته و این صحنه‌ها بازگشت. همه خاطره قهرمانی نابود شده بود. او جز ترسی که هفت‌ماه دوام یافت، بخاطر نداشت - ترس مضاعف: ترس مرگ و ترس شرم - که این ترس شکنجه روحی مرگباری بود. همه عملیات محاصره بدیده او در این نکته خلاصه می‌شد: گوشت دم توپ شدن.